

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232036

UNIVERSAL
LIBRARY

سخن از عرش بل برون زندان آمد
این می صاف ز نه شیشه افلاک چکید



دیوان بلاغت عالیجناب صفی الدیلمی ام الملائکة محمد علی خان سادات

در مطبع قومی واقع لکهنو میرزا محمد علی گردید



بشکفت از تجلی توالد زار ما
 برخاک تیره گزگانی جلوه امید
 خواهد بسند فلسفه عشق حسن تو
 وابسته کار و هر بقانون فطرت است
 ما را ز نور مصطفوی سینه روشن است
 از فیض عشق با همه کردیم صالح کل
 فتح قلوب نیست کم از فتح مملکت

نور یقین ستاره صبح بهار ما
 برقی جسد زار سیاه غبار ما
 خواندیم آنچه هیچ نیاید بکار ما
 خواهد ادب ز اهل محبت نگار ما
 این بس چراغ راه پشه های تار ما
 چون رهنماست سید و الاتبار ما
 تیری مگر نمی گزند شمسوار ما

دارد ہزار مسیکدہ در بر خمارا	از پافادہ ایم و ندایم آسکے
طاہرید گیران گزرد با وفا و مہر تغنیہ وضع کرد مگر روزگار را	
<p>بلائے ہند و آشوب تار و شور مچلھا کہ می رقصند همچون طرہ و ستار مچلھا بغل بکشادہ خود آیند چون امواج ساھا کہ در ہر جلوہ آشنایند و ن قطع منزلھا نسیم صبح می گوید کہ بر بندید محلھا کہ بر آئینہ جوہری طپید چون نبض بسھا شدی از خاک ز اہد سرو تر گرمی محلھا نداستم کہ خواہد گشت صرف رنگ محلھا</p>	<p>من و ترکی کہ بازی می شمار و غارت لھا عجب کیفیتی افزود چشم مست در لھا ز سہ بجر محبت گر بگرداب بلافتی رسیدن کے تو اُم منتہای حسن یارب چو گل در باغ ہستی فرصت یکشت پیا شد نگاہ گرم او یارب چہ برق فتنہ انداز کہ از نالہ عاشق نہ کردی شمع گر روشن ز چشم تر عبث در حیر خون دل برافشانم</p>
از طاہر خاک پاک ہند با شیرازی ماند کہ از شام و عراق و مصری بند محلھا	
از گرداثر پاک کنم روئے و عارا اجری ست بسی کشتہ انداز و اوارا	<p>در شیوہ تسلیم چہ دخل است ریا دزدیدہ نگاہے ز سر بام خدا را</p>

<p> بر چهره پریشان مکن این زلف و تارا گفتم بچمن تا صفت آن کف پارا بگذار بر نقش خانی کف پارا شوق من و ناز تو جایی بیان نیست آخر بچه تکیں بفراق تو توان بست شائستگی صید دلم بین که هواش تا دل نکشاید نه در جلوه معانی با جلوه او برق طپیدن هزار بار هر جا سخن ز لذت بیداد سرازم من خوشدل از او باشم و او رنجور دل من خوشدل از او باشم و او رنجور </p>	<p> ز نجیب محبوسان دل دیوانه مارا گلبرگ بحسرت نگر و برگ حنارا شمعی به ازین نیست مزار شهدارا تحکیم کشودن ندیم بند قبارا گر رسم نیاید ز تو مگذارد حنارا انگنده بنمای از خم زلف و تارا بی باده صافی نتوان جست صفارا از یاد و هم چون نه بروش گلهارا کز رشک ز دل بر فگنی رسم جفارا خوشتروز و فاقون شمارند جفارا خوشتروز و فاقون شمارند جفارا </p>
---	--

هم در دگر دارد و سوزی سخن هم

بی صرفه دان طاهر شفته نوارا

<p> چشم مستش می کند عیسم مدبوشی مرا عرضه دارد بوی گل پیش تو مدبوشی مرا یک نفس گر بشنوم در خواب گیسوی کسی چشم مستش می کند عیسم مدبوشی مرا </p>	<p> می برود عالم دیگر قبح نوشی مرا شمع مغل می کند تیر خاموشی مرا آساها از خویش می باشد فراموشی مرا شمع مغل می کند تیر خاموشی مرا </p>
--	--

<p>داغها خوردم بدل از حلقه و سستی کسی عاشق معشوق طعم سادگی طرز من است</p>	<p>از سر نو این مبارکباد گل پوشی مرا می دهد آن شوخ تعلیم هم آغوشی مرا</p>
	<p>صبح طاهر وصل اورا از خدا میخواستم از نسیم صبحدم روداد بهوشی مرا</p>
<p>می کند وز دیده دیدنهای او رسوا مرا گاه از ناز و تقافل گاه از شرم و حجاب آنکه آتش بازی او هست لهما سون^{ختن} دل نمی دالم کباب شعله آواز کبیت</p>	<p>هرنگاهش می بردنی اختیار از جام مرا می کشد بی تیغ و خنجر شوخ بی پروا مرا جلوه اش سر و چراغان کرده سرتاپ مرا نغمه می جوشد چو تار از جمله اعضا مرا</p>
	<p>بوسه گل طاهر غیار خاطر من میشود بید ما غم کرده از بس میرزایها مرا</p>
<p>آتش عشق و داغ دل تعبیه در شربت ما خانه خرابی جنون بود بسر نوشت ما کعبه و دیر بر طرف در طلبش فگنده ایم سینه ز داغ و دلفروز اشک نایس دیده سوز عقل ندین بود ایم رسم چو دین گرفته ایم</p>	<p>هست بهشت و زخم دوزخ ما بهشت ما چشم پریده و شل خشت و می خشت ما کیست بفر حل کند عقده خویش ما تازه بشعله باغ ما خشک آب گشت ما رهزن اهل است غیب نائی زشت ما</p>

شیخ بیا و عطا گو قصه دل زما شنو	بطنی و نفاق نیست در کنش کنشت ما
طاہر خسته هر کسی غم نان و جامه است جز غم او نمی خرد طبع و فاشست ما	
روشن ز نور عالم فطرت بیان ما یک یک مشکلات جهان کردیم حل ما عاشقان بجانه ازنی فسانه ایم رسوای در عشق کسی اینچنین مباد ما را مذاق هرزه روی قطب وقت کرد تمیز خوب و زشت را ضداوی شود افتد نگاه او چو بنگ شکسته ام بی صرف عمر و صل میسر نمی شود	یک اسم اعظم است زبان در دهان ما جام جهان نامست دهان زیبان ما چون داغ ماند بر دل گیتی نشان ما بایستید از لب دشمن فغان ما بسیرون ز جای خود فرو کاران ما باید ز حال غیر گرفت امتحان ما جوش بهار رشک برد بر خزان ما ذوق فناست زندگی جاودان ما
طاہر زمان ماضی ما خوش ز حال بود ای کاش رو کند بقفا کاروان ما	
شد ذوق اثر زخمه تار گ جان را گلگونه کشیدیم ز خون روی تبان را	در پرده سازی بفشردیم فغان را شرح ستم ناز نوشتیم جہان را

<p> هر زخم و لم تشنه زخم و گرمی هست آرند بسازد و فونی نغمه سرایان من معتقد هستم آم که بستی چون باد و پر جو شس که از شیشه تراو عرض هوس گرمی آغوش حرّاش هر چند ز نام تو هنوزم خبری نیست محتاج بیان قصه آشفته گیم نیست </p>	<p> کز تیغ به پیش تو بر آورد زبان را از صومعه تا میکده شیخ همه دان را بر قطره می زمین کند باغ جنان را در سینه نهفتن نتوان را ز نهان را جو سوز بود کاری اگر سوخته جان را ذوقیست باز از خود کام و بان را از طرز خموشی بطلب و نهان را </p>
--	---

طاهر که ز انقاس تو اعجاز ترا دو

آموختی از روح قدس طرز بیان را

<p> راز مدهوشی دل از نگه یار طلب هر طرف جان گفت استاده خریدار طلب انتعاش نفس از ناله بهنجار طلب هر خس و خارب راه تو نگاه شوق است بی خلش مقصد دل جلوه ذوقی ندر خواب بیدار می پست بلند و هر </p>	<p> لذت بخودی از ساعه سرشار طلب جان به بیعانه به یک جلوه یار طلب زخمه زن برگ جان ز مرز زمار طلب فرش راهست مگردید ویدار طلب سنگ در ره نفیکن خار دیوار طلب طالع خفته بجو دیده بیدار طلب </p>
---	---

<p>جمع ضدین محال است جهانی داند شوخی حسن بجا نیست که از کثرت شوق دیدن روزن دیوار چه بیند ز راه</p>	<p>طالب حق نبود مردم دینا طلب رخنه در شده هم دیده دیدار طلب چشم بیدار چه جونی دل بیدار طلب</p>
	<p>ظاهر دل شده را گاه هم از لطف میس در دل خود طبعی دارد و بسیار طلب</p>
<p>ز حسنش چشم حیران است اشب شمر در گریه پنهان است اشب ز داغ دل بهاران است اشب بوسل او نمنه آید ز دل یاد چه بر جام گذشته از درد هجران</p>	<p>چه حیرت که عرفان است اشب تو دریا چو لعل غان است اشب در آغو شمع گلستان است اشب ایاغ طاق نسیان است اشب که جام آفت جان است اشب</p>
	<p>چه موزون ناله طاهری سراید چو نرنگ غزل خوان است اشب</p>
<p>بعالمی که منم رسم آرمیدن نیست که ام چشم بروی تو نمودیدن نیست غرض ز سایه تیغ تو آرمیدن نیست</p>	<p>دل چو قبله نافرغ از طلیدن نیست ز جنبش قره مصروف لب گزیدن نیست علاج درد سر با حبس ز بریدن نیست</p>

<p>هلاک خلق آزار من نخواه و مجوس گزشت عمرو ز دل یک گل مراد زنت کجا بر تبه آرزو رسد هوس ز جوشش یاد تو حسرت بیل نمی ماند دم و دواع تو تمکین عشق را تا نرم گذاشتم چو غرض مهر در دشمن بالید</p>	<p>که کم ز تیغ کشیدن فغان کشیدن نیست چو تخم کمنه که شائسته دمیدن نیست که صرف چاشنی لذت طلبیدن نیست خوشم ز تنگی دل جای آرمیدن نیست که اشک بر مرثه وائل چکیدن نیست چو تاک رشته ماکوته از بریدن نیست</p>
	<p>رسی ز قطع علائق بکام دل طاہر برسم مهر و وفا جز بستم کشیدن نیست</p>
<p>از پرده خورشید رخ و ناله ز جان حبست از دیده دیدار طلب رفت خطائے بسگفت دل از آمدنش سوخت چو بگشت بگزشت چو آن گردش چشم تو بیا دم</p>	<p>آتش بجز در زو برقی ز فغان حبست تیری بغلط بر هفت دل ز کمان حبست چون ابر بهار آمد چون برق طپان حبست دشمنی به نظر آمد و آهوز کران حبست</p>
	<p>طاہر ز هجوم غم هجران بچہ نالی از جاذبہ دل توانی ز میان حبست</p>
<p>دل در غم هجر تو شکلیا شدنی نیست</p>	<p>این پارہ سیاب به کجا شدنی نیست</p>

کو وعده تو وعده فردا شدنی نیست صد بار نوشتم مگر از گریه من شست خود رفته ذوقیم و وفارانشناسم سعی کن و بگذار بخود اهل هوس را صد پاره دلم جامع مضمون و قابود	این عقده لایخیل باو اشدنی نیست افسانه درد دلم انشاستنی نیست خواهم ز تو وعده که ایفاشدنی نیست خوش باش که این باشد نباشدنی نیست افسوس که این منخوبه بکاشدنی نیست
---	--

طا هر غمش سوخت دل از رشک جان را
مردی به چنین حوصله پیدا شدنی نیست

پنی شکستن دل این همه شکار خندست چو من نرباخت کس اینگونه جام و خندان به قیمت دو جهان داغهای دل زهم مدان زختم که این کم نگاهیش روبریت را نیم همه بندست و بندم آزادی هزار شیر جهان نذر این ترشرونی باین نزل ملت مرا عجب آید	تخو ز فریب زلفش که زهر وقتند است که دست من بصراحی و گوشه پند است که یاد گازنگاهش نشانه چند است که از برای من او نیز آرزو مند است بکار ما به خم زلف خویش در بند است بطعم میخوش حرف عتاب کند است اگر کس شنوم در زمانه خورند است
--	---

خوشم بسایه اقبال کسی طا هر

نه بنده کس و نی کس مرا خداوند است	
<p>بشگفته در آئینه بهر سو چنی هست این طرفه نسکرا راحت مبنی هست داری دهن تنگ و دران هم سخنی هست این چشم تو مجبوره صد علم و فنی هست اگوئی سخنی هست دران هم سخنی هست</p>	<p>در سلوه طرازی مگر آن گلبدنی هست شیرینی جان از لب پر شور تو ریزد از تو هوس حرف کرم و هم خیال است شوخی و حیارا بهسم متیخت با فسون در لاغری ما و میان تو چه فرق است</p>
<p>طا هر عرق شدم بر خساره انویت یک اشک من افتاده به برگ تنی هست</p>	
<p>که نو نیازم و شوقم به فروز طلبی است نسیم گلشن دل بوسه باده غنمی است سوال از لب عاشق کمال بی ادبی است میان عاشق و معشوق نسبتی هست مرا که جنبش لعل تو حرف زیر لبی است ز نور مصطفوی التهانجی لبی است صفائی نور سحر درایل غنم شبی است</p>	<p>مرنج گر طلبم لطف گرچه بی ادبی است بهار عمر بذوق نشاط جان طلبی است نگاه شوق بود در جان حالت دل جفا و شکوه دل بیش از آتش نیست ز فرط شوق بهر خطه رو می نگریم دل حسود ز روشن دلان همی سوزد صبح تیره بود بی فروغ باده عشق</p>

نزاع طاهر و غالب شیخ شد ساقی
بیایه لایه که هیجان قوت غضبی ست

دل ستمزده داند بلا کجا خفت است روم ز خویش بنوازش اگر چه پا خفت است که رفته اند رقیبان پای ما خفت است به جرم که سپان خفته و کجا خفت است اگر دوش است سرا اگر چه پا خفت است که در امید طیب و غم دو خفت است که ره دراز و شب تاری و پای ما خفت است غنیم بر در و شه در حرم سرا خفت است که رهزنان کمین اند و نه خفت است	بحیله فتنه دران چشم فتنه ز اخفت است شنیده ام که کس امشب بعد از اخفت است ایکجا است طالع بیدار بزم یار توی است زنجیت خفته که گشتگی طینت است سکون نصیب دل ره روان و رفت است دلم بیا و تو کم از مرصع پاک نیست از کوچه خم زلفش گزشتنم چه امید زمان به فتنه و جنگ است و دل بشوهر گرای دل به ملت مرحومه سخت می لرزد
--	--

ز حال طاهر شوریده در تب و تپام
نه کرده است و می چشم باز تا خفت است

شوخی ز شرم عفت ده تا زنگاه کیست چشم نمخون ز رشک که دل جلوه گاه کیست	اشکی نهان بگوشت چشم سیاه کیست دل در پیش ز شوق که چشم براه کیست
--	---

<p> گهمی گشت نبخشوه و گبه زنده می کند صوتی بگوش خورد و دل از خلق در بود خود می کنم نگاه و خود از خویش میروم بی کیفیت می به لغزش مستانه می روی جرم من است عشق تو رسم ست دین شیخ معشوق را بشیوه عشاق کانست گیرم که وصل تو بعد و سر غلط و امن کشیدن تو سره گناه من دستی بدل نهادن و مردن گناه من </p>	<p> اعجاز آفریده طرز نگاه کیست بی ساخته ز سینه پر و آه کیست بشکسته دل نمونه طرف کلاه کیست آخر تو چند که ز تاثیر آه کیست طاعت فکنده سر بسجود گناه کیست آهسته زیر لب بدم وصل آه کیست آشفته زلف چاک گریبان گواه کیست خندیدن و نگاه نکردن گناه کیست دیدن بطرزهای ندیدن گناه کیست </p>
--	---

بنگیز بحال طاہر بنخرو این پیرس

بیدا گر کدام ووشن داخواه کیست

<p> آن قوم که عشق تو نوید ظفر اوست آنکس که جمال تو بهشت نظر اوست ویران دل عاشق مکن ای مایه این دل بی روشنی دل نکبشاید در عرفان </p>	<p> فتح دو جهان یک هوس مختصر اوست دل نیست مگر جو بهشتی بر اوست باغی است که پرورده بخون جگر اوست چشم و دل آگاه نشین رگزار اوست </p>
--	---

<p> بنی تحسین دل بزرگمه مهر تو بستم هر چشم که چشم است بویش نگران است تبدیل کسند از تن او مهر لباسی بی صدق ارادت نه دهرست وصالش این شعبده طرفه دران گردش چشم است ترسم که شود عام نه افسانه عشقش از طعنه و اعظ ز طلب باز نگردم </p>	<p> هر زخم که بر دل رسد از بد اثر است هر دست که دست است بگردم راوست مه سایه نشین رخ خورشید گراوست هر پای هوسناک گستاخ در اوست هر دل به نشاط است که سویم نظر اوست مقصد ز تلاش خبر دل خبر اوست زین گونه بسی فتنه پیر بگزراوست </p>
---	--

جان داد بیا دنگه مست تو طاهر

هر جام که آید به نظر چشم تراوست

<p> و لم بزرگس مست تو مائل افتاد است ز تیغ نیکش باز بسل افتاد است با اولین قدم عشق مشکل افتاد است آنک فروش به صبح چمن تبسم کیست کدام سوخته جانی بروی بحسب طعنه ز تاب حسن تو خورشید گشت خیره نگاه </p>	<p> هزار میکه در گوشه دل افتاد است هزار حسرت یکدل چهل مشکل افتاد است که بار هر دو جهان بر سر دل افتاد است که خنده بر لب گل نیم ببل افتاد است در آب آتش کشتی ببل افتاد است چو دیده که چراغش مقابل افتاد است </p>
--	--

که نام آن لب عاشقان دل افنا و است مجزو شیخ کزین کوچه غافل افنا و است ز من میرسن آتش که در دل افنا و است مگر ز کجروی خویش غافل افنا و است	که اختند و دود شعله قطره بکپید ز ندر رسم و ره عشق می توان آموخت بگیر آئینه در دست و حال من دریاب زمانه ایست که از بخت و عجز ناله کند
---	---

نه می کنی بغلط هم نگه سوی طاهر
گویی شد چه شنیدی چه در دل افنا و است

خواهم که رسم کهنه گیتی برانگنم هم عشق را به صیقل و آتش و هم فروغ از خون سرد شیخ را بایم فسردگی مستی می زباده پندار بیش نیست بزم جهان به نور مه و مهر روشن است در دین ز وعظ و سخن روان رخنا فناد نور سحر نه از خط و خال است و لغز طبعم ز سر و دهر می روز زمان فسود بی تیغ کشته می شوم از ننگ و زهریت	در مشرب جنون روشش دیگر انگنم هم عقل را بی پای جنون سرد فکنم آتش بجان راهرو و راه بسوز فکنم ز باد را به شغل می و ساغر فکنم خواهم که پرده از رخ دلبر بر فکنم راز درون شمع مشرب فکنم از خوی مه و شان هوس زیور فکنم معز شمشیر فشارم و در ساغر فکنم ببخود دست نازک او خنجر فکنم
---	--

<p>بر حسن او خلافت اوفق مسلم است زاهد بجستجوئے درو من قرب عشق</p>	<p>بر خاک عجز نور مه و خست سرفکنم در خلد زیر سایه گل بستر فکنم</p>
<p>طاہر حبیب فلسفہ عشق باشندو خواہم کہ رسم کهنہ گیتی برانگنم</p>	
<p>می روی مست مگر نیست نه و لما خبری کنے نگاہ غلط انداز کند برخ من بچہ تدبیر توان کرد نگہ داری دل وصل آن گلبدنی گشته میسر مارا ایک جهان آئینہ حسرت یاد من است</p>	<p>ای یقربان تو ام جانب من ہم نظری آہ شوخی کہ ہم از خویش نزار خبری می کند ناز بہر لحظه بسروگری آخرا آور و نہال غم اُلفت ثمری لجکلا ہانہ دگردست بزن برکری</p>
<p>از چہ بر طالع بیدار نہ نازم طاہر کہ بود شاید دلدار چنین ہسفری</p>	
<p>اشعار متفرقات</p>	
<p>جلوہ برق تجلی جوشد از عنوان ما از جالش گشت دل تا مشرق رخ شیدنا</p>	<p>ہر ورق آئینہ نازست در دیوان ما شبیم صبح قیامت یزدان از ترکان ما</p>

علی
خلافت اوفق
عبارت از مسلم
فلسفہ جدید است
کہ زبان انگلیس
از اسماء و ابن
آق دی نقیب
می گویند ۱۲

دیگر

الهی عشوهای دلربائی ده بیام را
لب خاموش را رنگ تاثیر می کرامت کن
زرنگی کز رخ گل گرم پرواز هست می دم
جز اطلاعات عرفی در دل کس نیست موی
ز عشق مصطفی آن بلبل گلزار توحیدم
بلاک عشق گشتن نه رنگ نیست بی اصل

حریف ز کس جادو نگاهان کن بیام را
ز اشک سرمه آلود بتان ترک کن بیام را
که زدویدند مرغان پسین طرز فغانم را
نی فهمد کس جز اهل دل از نهادم را
خس خار است از بال ملائک شیانم را
و دم در دست قاتل او خود تیر و کمانم را

دیگر

گریه افروزش کوه دل دیوانه ما
شوخی ناز کس جلوه مستانه ما
عالمی گشته مرید دل دیوانه ما
مخل ناز و نیاز است و تماشا دارد
عمر گزشت درین شوق که عشق کُشن
آپنچنان تیرزه چشم شده عالم نمشن

سیل چاروب کشید بر در کاشانه ما
گردش چشم کسی شیشه و پیمانه ما
که بجز بند درد و گر نیست با فسانه ما
خنده ناز تو و گریه مستانه ما
کاش می آمد می گفت که دیوانه ما
اگر شب تاب بود مهر بوی رانه ما

دیگر

<p>فروغ چهره اش آینه می سازد نقابش را چو دلهما هر طرف صد فتنه است افتاده می بینم ندام دل به برجمی که می سوزد چنین یارب بت سفاک چون خمیازه گراید در آغوشم</p>	<p>لطفهاست هر جلوه حسن بجا بش را صبا افشانه شاید کاکل پر پیچ و تابش را که می شنوم ز هر دیوار و در بوی کبابش را طپشهای دم بردار دراز عارض نقابش را</p>
دیگر	
<p>تو گفتم پیش کس در خواب هم افسانه خود را چو یاد آمد بپای تعظیم او بخود چنان گشتم چنان در عشق انگل ناله های تشن کرم</p>	<p>بیرحمی ندادم شهرت جانانه خود را حبیب و جوئے خود بر هم زدم کاشانه خود را گل افشان ساختم بام و در کاشانه خود را</p>
دیگر	
<p>من و نالیدن از بیرحمی آن تک سفاکی نی دادم که شوق کیست لیکن انتقادم</p>	<p>که ویران کرد بهر یک دم ملک تنارا که بخوابی تسلی می ده چشم تنارا</p>
دیگر	
<p>هزار جلوه در آغوشش کرده مارا بیک نگاه قبح نوش کرده مارا برنگ لاله بهار گداز خوشیستم</p>	<p>شاید نازم و کلیوش کرده مارا تو بهوش دار می بهوش کرده مارا بخون خویش قبح نوش کرده مارا</p>

بجز غم تو ندارم خدا گواه من است	چو دیده که من را موش کرده مارا
	دیگر
خود بخود وای شود دست سوسنیش مرا	می کند گسلخ آن تعویذ بازویش مرا
	دیگر
گل کرده بن از چراغ مزار ما	خند خندان باد فصل بهار ما
	دیگر
نیست عرق که دیده بر تن پرگزندا	چشم تریم می چکد اشک ز بند بند ما
هرستی که می کنی بر دل دردمندا	عذرستم گمان کند طبع وفا پسندا
	دیگر
از حسن کسی شعله را باشد نفس ما	از ناصیه شعله شد سجده خس ما
حیرت زده جلوه نیزنگ بهار است	طاؤس ز آئینه بال گس ما
	دیگر
گویند که آن شوخ در آمد بهر ما	ای کاش رسانند با هم خبر ما
	دیگر
ای هواخواه نگاه تو بگرپاره ما	ای جمال تو و نعمت نظاره ما

دیگر

دوم از خویش در هر دل که سازی جلوه گاه بخا بسیر گلشن دل گاه که تشریف می آرد	اگر در خواب غیر آنی شوم هم فرش راه آبخا توان کردن مگر در یوزه لطف نگاه آبخا
ز دُر و خواری می فرض شد سپاس مرا غلام حسن تو ام نیست با کسی کام	بپای کُخِ بگذارای خدا شناس مرا زمانه گز شناسد تو می شناس مرا
ز سوز ماست فروغ این رخ فزنگ ترا	شفق ز جلوه برق است صبح رنگ ترا
انه گرید چون عدوا ز شهرت نام و نمود ما	سواد کلک ما دو دست در چشم حسود ما
ز بتیابی بروی تیغ نتوان آرمید اینجا انگم کردی ز بام و گشت یک عالم شهید اینجا شد از زهد ریائی شیخ مقبول دل عالم دلم در اتحاد عشق با تو قیس را ماند	کند پرواز چون رنگ خن خون شهید اینجا ز جوش ماتم و لها محرم گشت عید اینجا سیه کاری خضابی گشت بموی سفید اینجا که نشتر در گ لیلی فرو شد خون چکید اینجا

دیگر

شکر می خندد به توحید دل ناکام
استخوان چون منقض بیمار است در اندام

مرقد ابرار شد بتخانه اسلام ما
تکبوت ملت سراپا اضطراب کرده است

دیگر

طاعتی کرد و ندانست که دلدار کجاست

وای بر شیخ به محراب خمیدن عمری

دیگر

هم بخودنی آئی این چه بگمانیهاست

اگر بمانی آئی مقتضای مشوقی است

دیگر

مستانه بگویشیشه و پیمان که ام است

دل صاف طلب مسجد میخانه که ام است

دیگر

کفر را هیچ تفاوت بمسلمانی نیست

فطرت الله اگر جلوه ایمانی نیست

دیگر

آن شوخ رسید بجایی که رسید است

تا عرف هوس از من دلگیر شنید است

دیگر

اگر نشد که درد و غم انتظار چیست

نازم به عاشقی که شب وصل جان باخت

	دیگر	
نظر گرفته که از است خنده عثوه قریب		کدام شیوه آشوخ ازاد اخلی است
	دیگر	
دل از لقائی جالش نمی توان برداشت		اگر ز خانه برانند شاه را بی هست
	دیگر	
پایه حسن ان میش چه خواهد بودن		که بود سن تو دیدار خدا را باعث
	دیگر	
کدام رشک گل امروز جلوه آرا بود		که گل ز رخسار دیوار در تماشا بود
	دیگر	
گوز جلوه جوش بهار می خیزد		جنون ز گردش دامان یاری خیزد
	دیگر	
خندکش نبازی که در دل نشیند		نزد نهال سیلی به محل نشیند
	دیگر	
بلبله دوش خیال نوح زیبای کرد		گریه می کرد بیای گل غوغای کرد
	دیگر	

من آنچه شنیدم از قیام	او هم ز کس شنیده باشد
-----------------------	-----------------------

دیگر

آنکس که جان نثار بر ابراه صبا کند	یار چو دوست بر سرش آید چاکند
معشوق گر خجابه کند مقتضائی اوست	داد از کسی که رحم بجایه چاکند

دیگر

اسیر زلف تو از سنبیل جان ترسد	چنان که مار گزیده ز زبسان ترسد
-------------------------------	--------------------------------

دیگر

خوایم سخت در آغوش کشم در شب وصل	مگر افسوس کجا هست چه می باید کرد
---------------------------------	----------------------------------

دیگر

از سر دهمی بت بیگانه ختم	با آنکه شعله ایم ز سخانه ختم
دل را بجلوه لب جانانه ختم	از آتش عقیق همه خانه ختم
دل را بذر کعبه و بتخانه ختم	یعنی چرخ خانه با فسانه ختم
دست تو جام پرورد لعل تومی نواز	از رشک بخت بادیه و پیانه ختم
بیگانه خستم بهان چراغ روز	یعنی بخت خواب و خورخانه ختم

دیگر

چشم بیار ترا شک میجا گویم	تام بیمار گرد و چو شود سخت مریض
دیگر بپای سگ بنفیتادم بگرد پاسبان گشتم که از خود رفتنیها خود بد آموز بتان گشتم	دیگر چنان از شوق مضطرب بگوئی لسان گشتم منی آید اگر آن شوخ جرم و شتم باشد
دیگر جنون مست بهرم تا کجا خیزم کجا افتم	دیگر چو باد صبح گبر برگ گل گهر خافتم
دیگر اگر آن بوسه بر مصحف رویش زده ام	دیگر سر ز دشمن عمل هیچ ازین نامه سیاه
دیگر همچون کباب از همه اجزا گریستن مستانه همچو شیشه صبا گریستن می خواهم از خدا به تن گریستن باید برین گریستن ما گریستن از کثرت الم بود این نا گریستن	دیگر دارم بیا و شعله رخی وا گریستن خواهم بیا و زگرش شلا گریستن بشنیده ام که در پس هر گریخته است عمری گریستم و نشد کام دل روا ظالم تو و خدا که گمان نشا ط چیست
دیگر	دیگر

بوز گل گل ز گلستان نخل آید بیرون	اگر نیمی بر سر کوی تو در زو بگین
	قطعه
بهار که عقیقش صرصر خزان نیست	یکم ز صد بگلستان کامرانی نیست
مگر بقای نشاطش چنانکه انی نیست	خوش است جوش گل سیگلستان جان
	رباعی
همکین واد از کج کلاهش پیدا	صد شرم ز زگس سیاهش پیدا
می دید و ندیدن از نگاهش پیدا	می گفت و نه گفتن از تبسم ظاهر
<p>قطعه وفات مشربک مرحوم</p> <p>پرنسپل محمّدن کالج علیگڑه</p>	
در غم او خلق را نالان و گریان دیده ام شکر فیض ایل احسان شریطایان دیدم در غم شان هر دو را یک جسم بجان دیدم استرچی هال را یک بیت اخراج دیدم ز جبینش نور انسانی درخشان دیدم	آه مشربک که روح علم و جان فضل بود چون نه نام سر پرست ما مسلمانان بود ملت از سرسید و تعلیم از یک رنده بود کالج اندر پنج وفاتش چون تپی قالب ماند هر که را بروی نظر افتاد دل از کف بخت

امتیاز قوم و ملت سنگ در رهش نبو
حاکم و محکوم را بودست خویش و دشمن
گنج درویرانه می باشد بی خوش گفته اند
نام او زنده است تا دوزمین با علم و فضل
بر مزارش با باد صبح هر دم گلستان

گرم خدمت و زو شب بخوش و بیدارم
احترامش در دل هر کس نمایانم
گنج علم و فضل زیر خاک پنهانم
زنده جاوید کتر من بدنیانم
زانکه اندر خواب او را گلستانم

دیگر

نه فکر دوست نه اندیشه عدو دارم
پیشخ شهر گویم چه فرمائی
کسی که دل نهد از سنگ پیش من آید

شکایت خود و با خویش گفتگو دارم
قدم بجانب دیر و بکجه رودارم
سخن ز ملت خود گفتن آرزو دارم

مثنوی بهستان خزان

بازدم طر منون تازه ریخت
کار منوم چه بسا ز اوقات
خلوتیان در شفق در غروش

دو زین طرح فنون تازه ریخت
خلعت در محفل راز اوقات
جلوتیان اندر سستی بچش

۴۰
در ملک خاندان
فلسفه جدید
و در سخن نو

قاضی و مفتی و مدرّس فقیه
 وقت شد از کرده پشیمان شوند
 محفل انس است و می افتیا
 به که بسم اهل فتوت شوند
 مستی این باده زهشیا رست
 دست که لرزد بکشیدن شیش
 مست نه داند چه بود ثلث و عشر
 ای دل ازین می کده جامی برار
 باز به خضرائی دمن لاله رست
 بر خط ساغر نگر دسر قشان
 لطف بشارت رعی الله بچوئے
 دل بغم و غصه منه بان خروش
 لطف خدا بدرقه کار راست
 با و بهاران بگلستان رسید
 با و سیخ نفس و عطر بینر

طه
 ایلا و خان
 بهادر محمد

عارف و عامی و حکیم و سفیه
 محرم یک رنگ حریفان شوند
 روح این قاسم و ساقی حرا
 باده کشش جام اخوت شوند
 نشه می جذبه دلداریست
 پائے که اغزد بخت پیش پیش
 رنده داند چه بود لب و قشر
 جام بلب در کشش و کامی برار
 بایدت از می کده جامی محبت
 و فقر صد حکمت و دانش بخوان
 شرح اشارات حمی الله بگوئے
 مبد و فیاض بچوش است و جوش
 سید ماقا و نله سالار راست
 نکمت گل سلسله جنبان رسید
 دیده ز گس به نظر باه تیر

ابر باریدن و طاقس مست
 سرخی عارض که بهیب اندرست
 دید کس نادیده کار این چنین
 آتش موسی ست ز گل جلوده بیز
 باز بخویش آئی و صغیرے برار
 باز بن نعمت خوش نو بنو
 پیش ازین باغ و بهاری بُد است
 راویه و عنتره و بونواس
 رازی و غزالی و رشد و شیل
 بلبل گلزار عرب بوده اند
 محفل مابودز هر علم و فن
 منت مابود هر مریز بوم
 جانب ماجله عمان تا فتند
 حکمت یونان و زبان عرب
 هر فن و هر علم ز ما برده اند

شاخ زهر سمی ترنجی بدست
 با شفق صبح چمن همسر است
 فی الشجر الاخضر نار این چنین
 بلبل شوریده تو هم غم سریز
 نیست مسافت ز خزان تا بهار
 رفت گرازیاد تو از من شنو
 صلصل و طوطی و هزاری بُد است
 مازنی و بحتری و بوفراس
 بوعلی و طبری و ناشی جمیل
 منتخب علم و ادب بوده اند
 کامل و اکمل ترا ز اهل زمن
 بر عرب و بر عجم و بحر روم
 خلعت تهذیب ز ما یافتند
 منطق و طبعی و الهی ادب
 یک یک از ان تا بجا برده اند

۹۷
 اسرار شاه
 فضا و ریا

رفت با قوام دیگر آن می
 ذره گرفتند و چو خورشید ساختند
 بر رخ ماه در خویش بست
 نیست بجز یک دل و یک چشم تر
 اس دل مضطرب نمی کرده خوی
 دور زمین بازی دیگر نهاد
 با رخ جهان رونق دیگر گرفت
 خیل پر نژاد بهر سوردان
 بهر تهرج پی سیر فضا
 فیله بازیچه نمایند باز
 باوه و جام و چین و اسپرنگ
 نیز مصفا چو دل با صفا
 می لب آلوده پیا نوزند
 اس دل ازین لهو و لعب در گز
 بان قدم پیشترک بر گزار

کیسه شان پر شد دو ستم تری
 قطره ریزد و گیسو ساختند
 شام بر وزیه داشت
 حالت با از حیوان شد تر
 آب اگر رفته بجوی آبجو
 گنج نذر در کف یارب داد
 جلوه گل آئینه از سر گرفت
 سرخوش و پر بالی سکله دادان
 بگل آینه نگاشته
 گوی بدنام همه چو کان بنار
 هم بزک و مرغ و کبوتر پندنگ
 جام بلورین خوش و می جانفزا
 شور و شفت در دل صبر افکن
 تا بسایم تو بزم دیگر
 تا سنگی پرده ازین روی کار

۲۹

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

باز

بزم صناید و حکیمان کلیم
 هر برت اسپنروایلی لشن
 سڈنی و سبر و الٹو تھا مسن
 ہر یک ازیشان بجلالت چوکوہ
 بینی اگر طفل دبستان بہ شہر
 موسیقی و جاگرافی کیمیا
 ہندسہ و پوٹیکل ہسٹری
 مرصد و شہریح و فزولوجیا
 درفن و ہر علم چہ اکمال ہست
 درفن و صنعت ز جهان برتر اند
 صنعت و حرفت ز فلک دگرشت
 رخت سفر بکش ازین مزہ بوم
 لطف سفر دلکش و ہم غمزد است
 و سوسہ و خانہ نشینی گزار
 رشیاد امریکہ و برمن نگر

محل ہیست روز و زندیان نگر
 نیوٹن و کیپلر و ہمپڈن
 لو تھر و ایرسٹو و یامرسٹن
 فاضل و علامہ و دانش پژوه
 ہست بدان رشک فلاطون ہیر
 فلسفہ نفس و قوی اسمیہ
 کسرا و ہنیت و انجینیری
 علم نباتات و جیا لوجیا
 یک ایک از ان بازی اطفال ہست
 مثل ارسطو ہمہ شومیس کر اند
 پایہ ہر علم ز حد برگزشت
 تا بہ رسی بر در دارالعلوم
 مرحلہ بحیرہ بسی جانفز است
 سر بہ تماشای حقیقت برار
 بلجیم و پیرس و لندن نگر

علم ہر ادب
 دقت و تفکر
 یعنی مشاہیر
 مجال علم
 اسرار مشاہیر
 ادبیات
 دقت و تفکر
 عبارت از
 تاریخ سیاسی
 اسناد
 یونان و روم
 اقلیدس
 علم ہر ادب
 یعنی کوشش و

کیمبرج مرکز علم و فن است
 جمع در آیت در هم صبح و شام
 عقل زیما سعادت عیان
 یک خورشید یک سبق و یک لباس
 عزم طلب تا بحلادت رسی
 علم و ترقی به جهان بایدت
 قیصره هند برویت گشاده
 شکر بجا آر که خافتان تو
 فرض و فاداری و طاعت شناس
 علم و هدیش ترا عسروشان
 علم خزین است تو گنجور باش
 چشمه خورشید بام تو باد

بوژ و دوران از پئی مرد و زن است
 علم بخوانند و بر آرد نام
 خوش دل و خوش لهجه و خوش داستان
 در دل شان الفت و بلب سپاس
 تا بمکالات سعادت رسی
 خدمت اسلام بجان بایدت
 باب ز آزادی و هم عدل و داد
 رنجیت گل علم بد امان تو
 قدر باندازه نعمت شناس
 در کف تو حاصل کون و مکان
 لعل و گهر بر وطن و ملک پاش
 کوثر و تسنیم بکام تو باد

مبینی القاصه
 مداد
 در کف و کشت
 در کف و کشت
 در کف و کشت

محسن بشار فغانی

دل و دین باعث دانسته برخوابان کردن	بیش هر کسی ز لان و گریان التجا کردن
چراغ افروختن در دیرو و مسجد دعا کردن	چه باشد عاشقی خود را به غنما مبتلا کردن

|| بسد خون جگر بگانه را هستنا کردن ||

چه مطلب نین تهریج و غم و حرص می یارب	چه حاجت این چنین شوق و تمنا و دعا یارب
چه لازم خویش را کردن همه صرف ضایا رب	چه حال نین همه فسانه مهر و وفا یارب

که نتوان در دل سنگین او یک ذره جا کردن

تمام شد

غلطنامہ خرمن گل

صفحہ	سطر	عنوان	صحیح
۱	۳	خواہ جدید	خواہ جدید
۱	۳	نیایہ	نیایہ
۶	۱۴	دشی	دشی
۸	۱۲	بخوایش	بخوایش
۱۱	۴	تجربہ	تجربہ
۱۳	۱	شایہ	شایہ
۱۵	۱۱	جلوہ	جلوہ
۱۶	۱۳	ہرستی	ہرستی
۱۸	۸	تفاوت مسلمان	تفاوت مسلمان
۲۰	۱۱	افسوس کہ پاراست	افسوس کہ پاراست
۲۲	۸	دور زمین طرح	دور زمین طرح
۲۵	۱۳	بخویش آئی و صغیر	بخویش و صغیر
۲۶	۵	بر حاشیہ آخر	اور با ۱۲
۲۸	۶	دگیرفت	دگیرفت
۲۹	۱۳	افکنند	افکنند
=	۱	کلمہ	نگر
۳۰	۴	علامہ دوانش	علامہ دانش
=	۵	بکلاوت	بکلاوت
۳۱			

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دمرانہ لیا جائے گا۔

۱۔ جامعہ اسلامیہ
 ۲۔ دارالعلوم
 ۳۔ دارالافتاء
 ۴۔ دارالحدیث
 ۵۔ دارالعلوم
 ۶۔ دارالافتاء
 ۷۔ دارالحدیث
 ۸۔ دارالعلوم
 ۹۔ دارالافتاء
 ۱۰۔ دارالحدیث
 ۱۱۔ دارالعلوم
 ۱۲۔ دارالافتاء
 ۱۳۔ دارالحدیث
 ۱۴۔ دارالعلوم
 ۱۵۔ دارالافتاء
 ۱۶۔ دارالحدیث
 ۱۷۔ دارالعلوم
 ۱۸۔ دارالافتاء
 ۱۹۔ دارالحدیث
 ۲۰۔ دارالعلوم
 ۲۱۔ دارالافتاء
 ۲۲۔ دارالحدیث
 ۲۳۔ دارالعلوم
 ۲۴۔ دارالافتاء
 ۲۵۔ دارالحدیث
 ۲۶۔ دارالعلوم
 ۲۷۔ دارالافتاء
 ۲۸۔ دارالحدیث
 ۲۹۔ دارالعلوم
 ۳۰۔ دارالافتاء
 ۳۱۔ دارالحدیث
 ۳۲۔ دارالعلوم
 ۳۳۔ دارالافتاء
 ۳۴۔ دارالحدیث
 ۳۵۔ دارالعلوم
 ۳۶۔ دارالافتاء
 ۳۷۔ دارالحدیث
 ۳۸۔ دارالعلوم
 ۳۹۔ دارالافتاء
 ۴۰۔ دارالحدیث
 ۴۱۔ دارالعلوم
 ۴۲۔ دارالافتاء
 ۴۳۔ دارالحدیث
 ۴۴۔ دارالعلوم
 ۴۵۔ دارالافتاء
 ۴۶۔ دارالحدیث
 ۴۷۔ دارالعلوم
 ۴۸۔ دارالافتاء
 ۴۹۔ دارالحدیث
 ۵۰۔ دارالعلوم
 ۵۱۔ دارالافتاء
 ۵۲۔ دارالحدیث
 ۵۳۔ دارالعلوم
 ۵۴۔ دارالافتاء
 ۵۵۔ دارالحدیث
 ۵۶۔ دارالعلوم
 ۵۷۔ دارالافتاء
 ۵۸۔ دارالحدیث
 ۵۹۔ دارالعلوم
 ۶۰۔ دارالافتاء
 ۶۱۔ دارالحدیث
 ۶۲۔ دارالعلوم
 ۶۳۔ دارالافتاء
 ۶۴۔ دارالحدیث
 ۶۵۔ دارالعلوم
 ۶۶۔ دارالافتاء
 ۶۷۔ دارالحدیث
 ۶۸۔ دارالعلوم
 ۶۹۔ دارالافتاء
 ۷۰۔ دارالحدیث
 ۷۱۔ دارالعلوم
 ۷۲۔ دارالافتاء
 ۷۳۔ دارالحدیث
 ۷۴۔ دارالعلوم
 ۷۵۔ دارالافتاء
 ۷۶۔ دارالحدیث
 ۷۷۔ دارالعلوم
 ۷۸۔ دارالافتاء
 ۷۹۔ دارالحدیث
 ۸۰۔ دارالعلوم
 ۸۱۔ دارالافتاء
 ۸۲۔ دارالحدیث
 ۸۳۔ دارالعلوم
 ۸۴۔ دارالافتاء
 ۸۵۔ دارالحدیث
 ۸۶۔ دارالعلوم
 ۸۷۔ دارالافتاء
 ۸۸۔ دارالحدیث
 ۸۹۔ دارالعلوم
 ۹۰۔ دارالافتاء
 ۹۱۔ دارالحدیث
 ۹۲۔ دارالعلوم
 ۹۳۔ دارالافتاء
 ۹۴۔ دارالحدیث
 ۹۵۔ دارالعلوم
 ۹۶۔ دارالافتاء
 ۹۷۔ دارالحدیث
 ۹۸۔ دارالعلوم
 ۹۹۔ دارالافتاء
 ۱۰۰۔ دارالحدیث

